

# بیرون در

بیرون در

محمود دواران آبادی



نترجمه

[www.30book.com](http://www.30book.com)

رفت بیرون و چراغ‌ها خاموش شد. خیلی ناگهانی. مانده بودم نشسته روی مبل. اول خیلی عادی به نظر نمی‌رسید. همان جا و همان جور نشسته ماندم. پس چرا خودش نمی‌آمد؟ او که می‌دانست من تنها نشسته‌ام روی مبل. بی‌آشنا نسبت به همه چیز و هیچ چیز مکانی که در آن واقع شده بودم. همان جا باید می‌ماندم بی‌آن‌که منتظر چیزی یا شخص خاصی باشم. نگاه به بازگشت او داشتن در تاریکی که نمی‌توانست اسمش انتظار باشد! خواهه آمد و این اتفاق خاصی نبود. اما تا بیايد من چه می‌توانستم بکنم؟ پرده‌ها کشیده بود. هیچ روزنی — باریکه یا شکاف نازکی — به بیرون نداشت. وقتی وارد شدم متوجه پرده‌های قهوه‌ای شده بودم. حالا می‌دانستم نسبت به جایی که من نشسته بودم پرده‌ها سمت راست شانهم قرار دارد. شاید اگر هنگام ورود پرده را اندکی کنار زده بود، ممکن می‌شد به بیرون نظری کرده باشم و حالا بتوانم تصور کنم و احتمالاً تشخیص بدهم در کدام ناحیه‌ی شهر هستیم. اما او این کار را هم نکرده بود. نشسته — نانشسته رفته بود سراغ پیشخوان آشپزخانه و شروع کرده بود به درست کردن قهوه. شاید بشود گفت عمل آوردن قهوه. می‌گویم عمل آوردن، چون حدس می‌زدم پیشخوان کنار

سینک ظرف شویی باشد و او روبه دیوار داشت قهوه آماده می کرد؛ و تا قهوه آماده نشد و دو فنجان لاجوردی قدیمی را لب خالی از قهوه نکرد، برنگشت بنشیند آن سوی میز، مقابل روی من. آمد با دو فنجان قهوه بر یک سینی کوچک برنجی. سینی را گذاشت روی میز با قند و یک قاشق چای خوری. خودش لابد تلخ می نوشید و گم نه دو تا قاشق کنار نعلبکی ها می گذاشت. گفتن ندارد که اهل تعارف نبوده و زود متوجه چنان اخلاقی شدم. حالا فنجان قهوه‌ی من باید خالی باشد جلو دستم روی لکه‌ی میز؛ اما یقین ندارم او فنجان قهوه‌اش را به تمام نوشیده باشد. نمی توانم بیهم و گنجیک‌کاوای خاصی هم ندارم دست ببرم فنجان را از آن سوی میز بردارم تا بدانم قهوه‌اش را نیمه باقی گذاشته یا تا ته نوشیده است؛ توان چنین حرکتی هم ندارم؛ ندانم باید پیش از هر رفتاری بروم طرف پنجره و پرده را کمی کنار بزنم تا دست کم بدانم، متوجه بشوم، آیا بیرون از این چار دیواری باز هم تاریکی همه جا را پوشانیده، یا این که تاریکی فقط این اتاق را پُر کرده — جایی که حدس می زدم اتفاقی از یک آپارتمان باشد. سیگاری بودن امتیازی نیست، اما اگر بودم شاید فندک یا کبریتی با خود می داشتم. گرچه در این پوست گردو که دچار شده‌ام بعید است که می توانستم دست ببرم توی کیشم و بگردم رد فندک یا کبریتی اگر هم می بود پیدا و روشن کنم مگر اندکی از فضا را پر کنم. نه! او چنان ناگهانی از در بیرون رفته و برق بی درنگ خاموش شده بود که من بیش از هر حسی دچار حیرت و حیرانی شده بودم. نشنیدم در یخچال را هم بازویسته کند تا حالا بتوانم تصور کنم او متوجه شده یخچال خالی است و او همچون هر میزبانی رفته مقداری خوردنی فراهم کند بیاورد. هیچ رفتار نامناسب یا حالت غیرعادی هم در او ندیدم که خوف اقدام ناجوری دچارم کرده باشد. فقط مانده بودم او چرابی هیچ حرف و سخنی ناگهان از جا بلند شد، از در بیرون رفت و به محض بیرون رفتنش در کم تر از نیم دقیقه روشنایی رفت و بعد از آن هم هیچ

صدایی شنیده نشد، نه آوای تعجب از قطع برق و نه صدای قدم‌هایی که باید از پله‌ها پایین می‌رفت. قدم‌هایی که کج برداشته می‌شدند و من بعد از آن همه پیاده‌روی می‌توانستم لنگ‌هایش را بشناسم. حس کرده بودم راه رفتنش را، و این که او هنگام قدم از قدم برداشتن یک جور خاصی لنگ می‌زد. انگار تمام کف پاها به زمین نمی‌گرفت، یا گرفت و ناگرفت داشت. نمی‌توانست لنگ مادرزاد بوده باشد و نمی‌برد که در ساق‌ها یا زانوهایش آسیبی آشکار باشد. اما درست راه نمی‌رفت و همین درست راه رفتن او نشانه‌ای بود در ذهن من که انتظار داشتم اگر از خانه بیرون رفته، باید پایین رفتنش از پله‌ها را می‌شنیدم و می‌شد تصور کنم برای کاری بایسته بیرون رفته است. مثلاً به سبب شرم رفته سرویس حمام طبقه‌ی پایین که لابد در هم کف بود. اما شنیدم و چیزی هم حس نکردم. به این ترتیب آیا او هنوز در آن ساختمان کوچک فسقلی یک جایی کنج و پناه گرفته؟ آخر برای چه؟ چرا باید چنین کاری کرده باشد؟ در مسیر طولانی غروب هنگام تا این ساعات شب، متوجه شده بودم که رغبتی به حرف زدن ندارد یا اصولاً کم حرف بار آمده. اما چنان احوالی به گمانم غیر عادی نیامده بود. نه. اما حالا... آیا باید از او بترسم؟ در این سکوت و این خاموشی؟! اصلاً من این‌جا، در این خانه چه می‌کنم؟ یک میز آن‌سوتر نشسته بود و یک فنجان جلو دستش بود روی میز. می‌دیدم که قاشق را توی فنجان می‌چرخاند و به تنها چیزی که توجه ندارد، همان هم زدن محتوای فنجان است. نگاهش به دست و فنجان نبود اصلاً. پس در کدام لحظه متوجه وجود بی‌هدف من شده بود که تا غافل شدم از نگرستن به او، ناگهان دیدمش ایستاده مقابل میزی که من نشسته بودم و می‌پرسد: «اجازه می‌دهید من میز را حساب کنم؟» نمی‌دانم چه شد. انگار افسون شده باشم سکوت کردم و احتمالاً نگاهم پایین آمد و در سکوت ماندم. و این یعنی که موافقم. تا گارسن بیاید با پیش بند سفیدش، یک لحظه بر صندلی مقابل من نشست

و فقط شنیدم که پرسید: «شما تنها هستید؟» در آن لحظه بود که سرم را بالا آوردم و یک نظر نگاهش کردم. لابد پلک زده‌ام که بله، تنها. شاید هم بی پلک زدن. از مردمک چشم‌هایم فهمیده بود که واقعاً تنها هستم. گارسون که از میز ما دور شد، برخاستنش را دیدم و دقایقی نگذشته بود که در پیاده‌رو خیابان بودیم. شاید من هم باید پرسیده باشم: «شما هم؟» که لازم ندیدم من هم چنین پرسشی را به زبان بیاورم. همین بود تمام گفت‌وونگفت ما در مسیری که اگر هوش و حواسم بجا بود، می‌توانستم تکلیفی‌هایش را در خاطر بسپارم. اما نه؛ نتوانستم. واقعاً نیروی گنگی داشت مرا با خود می‌برد و من انگار با چشم‌های بسته قدم برمی‌داشتم. وقتی گفت و شنودی بین دو آدم انجام نمی‌گیرد، لابد هر دو به زمین نگاه می‌کنند. به زمین پیش قدم‌هایشان. من که چنین بودم و او هم شاید مثل من بود و به زمین پیاده‌رو نگاه می‌کرد. نپرسید از دواج کرده‌ام یا نه. هم نپرسید فرزند - فرزندان دارم یا ندارم. از همه عجیب‌تر اعتمادی بود که من به این مرد پیدا کرده بودم و علتش را اصلاً نمی‌دانستم. زن که منم نسبت به او بویدا کنجکاوی بیش‌تری می‌داشتم و این کنجکاوی زنانه را باید به زبان می‌آوردم. اما به زبان لال شده بودم و در ذهنم نمی‌دانم چه می‌گذشت، چه‌ها می‌گذشت در آن مدت زمان طولانی قدم زدن. ما حتی نام یکدیگر را نپرسیده بودیم. نه او از من پرسید و نه من از او؛ و دو تا آدم که هیچ چیز از یکدیگر نمی‌دانستند در پیاده‌روهایی قدم برمی‌داشتند که احتمالاً آن دو برای نخستین بار بود که از آن‌ها عبور می‌کردند - عبور می‌کردیم. کم‌سخن بودن تفاوت دارد با بی‌سخن بودن، خاموش بودن. این مرد به‌واقع خاموش بود؛ اما چرا؟ نمی‌دانم! چنان‌چه گفتم گویی افسون شده بودم و باید اقرار کنم که حتی زن بودن خود را هم در زیر انبوه آن سکوت گم کرده بودم. تا خیابان‌ها خیلی شلوغ نشده بود هفته‌ای سه روز عصرها می‌رفتم کافه قنادی فرانسه؛ کیک و یک چای. شاید هم قهوه. یک قهوه‌ی فرانسه با شیر. امروز غروب هم اتفاقی رفته

بودم؛ شاید فکر کرده بودم ممکن است در گیر - واگیر این شلوغی ها در آن کافه هم بسته شود، اگر چه شیرینی فروشی است و فقط چای و شیرینی و قهوه سرو می کند و طبعاً نه مشروب و مثلاً ساندویچ. اما چه اتفاقی بود که امروز افتاد؟ یعنی من در این شلوغی های خیابانی دزدیده شده بودم؟ «زنی که ربوده شد؟!» برای چه؟ مگر باره و دست بند طلا با خودم دارم یا هرگز داشته ام؟ نگاه و رفتار شخص چیزهایی را بیان می کند، اما من در همان اندک جملاتی هم که به زبان آورد، هیچ حسی از نیاز جنسی ندیدم. ضمن این که من هم هیچ دل و دماغ دل زبایی نداشتم. پنج سال دوری از جامعه ی عادی، شاید باعث شده بود نشانه های حس زنانگی خود را فراموش کنم، و در این زمان اندک آزادی هم هنوز مثل یک زن معمولی جا نیفتاده بودم - به خصوص که مردی منتظرم نبود در خانه و... پس این رفتار و روشی که روی ذهن و روان من داشت آزموده می شد چه معنایی داشت و چرا بر من روا شده بود و روانی می شد؟ مکافات؟ مکافات کدام جرم؟ پس... زنی را دعوت کنی خانه ات آن جور و زین و سنگین، زن با حسن نیت دعوت را قبول کند، او را قدم به قدم همراه بیاوری و این جا بنشانی روی مبل، یک قهوه ی تلخ - و خودت بروی بیرون و همه جا ناگهان خاموش بشود، غرق سیاهی! اگر فیوز برق پریده باشد به هر علتی، برای مردی که لا بد خانه ی خودش را می شناسد، روبه راه کردن فیوز نباید این همه زمان ببرد؛ طول بکشد حالا من چه می توانم بکنم دچار محض در ناشناختگی همه ی آن چه فرایم گرفته است؟ تمام گذشته ام به سرعت برق در ذهنم مرور می شود بلکه بتوانم ربطی با اتفاق این غروب بدیاری بیابم و نمی یابم. نه! این مرد به هیچ نقطه از زندگی گذشته ی من نمی تواند مربوط بشود. آن پنج سال طولانی، یک بار چشمان و چهره ی انسانی یک مرد را توانستم ببینم و در لحظه عمیقاً احساس کنم که او هم مرا می بیند. نگاه من و آن مرد درهم نیامیخت فقط، بلکه در آن آن گذرا، همان چه غایت نفسانیت

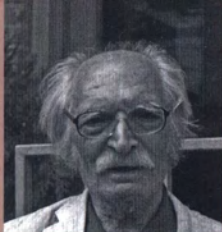
درونی دو انسان نامیده می‌شود درهم آمیخت، آشوب برانگیخت و شنیدیم که «رو برگردان!» و این که «سرت رو بنداز!» آن‌جا کمیته‌ی مشترک بود و گویا هر کدام را به علتی از زندان قصر فراخوانده بودند. من برگردانده شدم بدون حتی یک سؤال و جواب؛ اما آن چهره و چهره... اصلاً چرا آن لحظه‌ی برق‌آسا فراهم شده بود که زن و مردی جوان یک لحظه بتوانند در چشمان یکدیگر غوطه‌ور بشوند؟ حال ذهنم می‌رود طرف این‌که شاید خواسته شده نیازهای درون آن مرد جوان و پخته نیز، در او به جوش آید و رغبتش برای بیرون رفتن از آن دوزخ سرد برانگیخته بشود و شاید از این رخنه‌ی ضعیف او مگر بتوانند وارد بشوند برای دست یافتن به نوعی امتیاز. چون در آن کریکورد تنگ، هیچ دلیل روشنی نمی‌شد یافت که چرا زن و مردی را یک لحظه بی‌سرانداز — تا چشم‌های بیگانه نبینند — در روی هم باید واگذارند به مدتی در اندازه‌ی فاصله‌ی یک نگاه؟! آن مرد راستی که زیبا بود و می‌توانست برانزنده باشد در وضعیت عادی و معمولی، نه در آن بلوز - شلوار چرک‌مرد خاکستری بازداشتگاه که از نخ به نخ محقرات می‌بارید. آن چشم‌ها و بی‌بی و سرگونه‌های بقاعده را هنوز به خاطر دارم — اما واقع این‌که امید کمی دارم و داشته‌ام که وقت آزادی یک‌بار دیگر او را در کوچه و خیابان، یا در اجتماعاتی بینم که این روزها زیاد این‌جا و آن‌جا بر پا می‌شود. اما در آن شور و شرها که در گرفته بود و من هم جزئی از آن بودم خواسته - ناخواسته، از چه چنان بی‌تفاوت نشسته بودم در آن کافه‌قنادی خلوت؟! که شاید هم چنان احوالی بود که آن مرد را کشانید سمت من و جذایب چنان حرکتی هم در نظر من یک «اتفاق» بود، جذایبی در حس غریب و بیگانگی آن بود که مرا تسخیر کرد؛ اتفاق! نه مگر ما همیشه چشم‌به‌راه اتفاق هستیم؟ من هم یک زن هستم با وجود همه‌ی آن‌چه زمانه به دامنم گذاشته. اما آن اتفاق چرا باید به این‌جا، به این تاریکی، منجر بشود؟ نه، او نمی‌توانست نگاه به یک زن در مانده را به من داشته باشد، من چنان



زنی نبودم و چون نبودم نمی‌شد آن جور بنمایم. او هم اگر چنان مردی می‌بود از وجناتش می‌شد پی برد و در آن صورت نمی‌توانست مرا جذب و سحر کند. آیا ممکن بود پیش از این مرادیده باشد؟ من که او را ندیده بودم پیش‌تر. کجا می‌توانستم دیده باشم! اسخیف‌ترین احتمالی که در ذهنم می‌جنبید و ممکن بود پیش آمده باشد، پلیس سیاسی امنیتی بود که دوباره — و این بار از چنین طریقی — خواسته باشد بیاید سر و قدمم اما در این هیروویر؟! اگر این احتمال جدی می‌شد باید به این نتیجه می‌رسیدم که این مرد در جایی مرادیده که امثال من حق دیدن مردی را نداشته‌ایم، مگر همان که با اهانت و لیچار جمله‌هایش را می‌گوید تو سر متهم که: بنویس! اما... اما این گمان موهنی خواهد بود درباره‌ی مردی که با چنان شجاعت، بدون ریا و با صدق تمام آمد ایستاد مقابل روی من کنار میز و اجازه خواست بنشیند و هزینه‌ی ناچیز میز را حساب کند. نه! هیچ تزویری در او ندیدم. از این است که سر جایم این جور خشک مانده‌ام و نمی‌خواهم هیچ گمان بد به ذهنم راه بدهم. اما... هر چه باشد یا نباشد این یک مخصصه است. بله، من در یک مخصصه گیر افتاده‌ام. مانده‌ام چه جور بیرون بروم. نمی‌توانم از جایم بلند بشوم — نه، نمی‌توانم. میخ شده‌ام به این مبل انگار که کله که بوی خاک در آن نشسته همان اول رفت توی بینی‌ام و حالا دیگر رنگش را هم به یاد نمی‌آورم. آیا اصلاً رنگی هم داشت؟ شاید رنگی نداشته یا نور لامپ آن قدر کم بوده که نتوانسته‌ام رنگش را تشخیص بدهم؛ یا در آن لحظات زودگذر فقط حواسم به رفتن و آمدن آن مرد بوده. رفتن تو درگاهی آشپزخانه و بیرون آمدن با یک سینی و دو فنجان قهوه. فنجان‌هایی که باید همین جا، سر جای شان باشند و نمی‌دانم من فنجان قهوه‌ی خودم را نوشیدم تا ته یا... اما یقین دارم آن مرد بیش از یک بار لب نزد. از جا برخاستنش هم یادم هست، ناگهانی بلند شد و قدم کشید طرف در. بله، نگاهش کردم از پشت سر. انگار کتف سمت چپش کمی افتاده‌تر بود در نگاه من.



سر و گردنش به جلو مایل بود، طوری که انگار در یک شیب ملایم - نه بیش از یکی دو پله - جلو قدم‌هایش به زمین نگاه کند. حالا همین یک حالت اوست که مراد چار نگرانی و خوف می‌کند. خام نیستم که فکر کنید مثل دختر بچه‌ها حرف می‌زنم. لابد جایی خوانده یا شنیده‌ام که چنین حالتی خاص آدم‌های دماغی است. البته شاید دارم گمان می‌برم که... نمی‌دانم! پس به کدام خصلت مردی فکر کنم که انگار - نه انگار که دقیقاً - در دو لحظه، دو آن مختلف در او دیده‌ام! کجا می‌توانم چنین آدمی، چنین مردی را بشناسم؟ و اصلاً چگونه مرد را بشناسم؟ مرد کجا دیده‌ام؟ همه‌اش پنج ماه و سه روز با یک مرد بوده‌ام در همه‌ی عمر سی و پنج ساله‌ام. نمی‌گویم زندگی کرده‌ام با یک مرد، می‌گویم بوده‌ام. چون زندگی نبود آن که ما داشتیم، یکی پنهان در این خانه و یکی گم‌وگور در جاهای دیگر، جاهای دیگر. اگر دستگیر نمی‌شدم، کی می‌فهمیدم که او در کشاکش یکی از درگیری‌ها از بین رفته است؟! نه البته زود، بلکه بعد از ماه‌ها انفرادی، در بند عمومی بود که قطع یقینم شد که او کشته شده، بند عمومی زندان خودش مثل یک تلگرافخانه‌ی متحرک است. خبر خاموش نمی‌ماند. آن جا سیاهه‌ی هست و نیست آدم‌ها به طور نامرئی جریان دارد. خبر را شنیدم و نگه داشتم خودم را تا نوبت حمام، و آن جا زیر دوش آب سرد گریستم چه غرقی می‌کند اسمش چه بود؟ او رفت و من ماندم تا یکی - دو شاخه از موهایم سفید شد. برخی زن‌ها همان جا وضع حمل کردند. بعضی سقط کردند، اما من خوشبختانه از آن گرفتاری‌ها نداشتم و هنگام باز شدن درهای زندان‌ها، من همان جور بیرون آورده شدم که برده شده بودم. تنها با دو شاخه موی خاکستری و گودی پای چشم‌ها. احتمالاً در آن جا بوده که شنیده‌ام بعضی آدم‌ها - مرد یا زن - دماغی هستند، البته این اصطلاح فقط یک معنا ندارد. آدم دماغی می‌تواند دست به کارهایی بزند که معقول نیستند، اما می‌تواند هم اهل فکر و خیال‌های خوب یا بد باشد همچو آدمی؛



www.cheshmeh.ir



داستان فارسی - ۳۶۴  
تومان ۳۵۰۰۰

ISBN-13: 978-622-01-0109-3



9 786220 101093

این هم صبح. صبح آمد و روشنایی پهن شد روی درودیوار حیاطی که یک  
لنگه از در قدیمی فلزی اش کج — همچنان کج نیمه‌باز بود — انگار که باقی  
مانده بود نیمه‌باز چنان که لنگه‌ی سنگین در خودش را فروانداخته بود و  
نیمی از لنگه‌ی پایینی اش گیر کرده بود توی زمین و خیلی زور می‌خواست  
که آن را از زمین جدا کنی و بکوشی چفت و جفتش کنی به لنگه‌ی سالم  
ایستاده که آن لنگه هم در جای خود خشک شده بود و ده سانتی خاک و گل  
خشکیده آن را توی خودش قالب گرفته، بی‌نیاز انگار به بازوبسته شدن.

WWW.30BOOK.COM